

دانلود رمان او چند نفر است

دانلود رمان های هاله بخت یار

رمان عاشقانه ، رمان روانشناسی ، رمان اجتماعی

\*\*\*

همه چیز اجبار بود... اجباری وحشتناک! اجباری که تنم را می لرزاند...

اجباری که آرزوهایم را له می کرد! به چشمانش نگاه می کردم، می

لرزیدم... دستم را می گرفت، می ترسیدم... تنها که می شدیم، جانم به

لب می رسید! اما او صبور بود. زیادی صبور... آنقدری که ناگهان به خود

آدمم و فهمیدم ضربان شدید قلبم از ترس نیست. انگار که دوستش

داشتم! کم کم عاشقش می شدم... دیگر از گرمی دستش نمی ترسیدم.

صدای بمش کنار گوشم زیباتر از لالایی بود! خوابم می برد... خوابی

خوش! خوابی که حین آن، بازوهای محکمش دور تن ظریفم پیچیده  
بود و بوسه های مهربانش روی موهایم می نشست و انگشتان بلندش  
تار تار موهایم را نوازش می کرد اما... یک روز در چشمانم زل زد! با  
همان چشمان سبزِ جنگلی... و دنیا روی سرم آوار شد. تنها یک جمله  
گفت... با اخم! و من... هزار بار در خودم مُردم! "تو کی هستی؟"

\*\*\*

کلید می اندازم و کفش هایم را بالا می گیرم تا کمترین صدا را ایجاد  
کنم... بعد از ظهر است و اهالی خانه، احتمالاً در حال استراحت!  
خستگی دارد از پا درم می آورد. آخرین باری که چهار ساعت پشت هم  
خوابیده ام را به یاد نمی آورم... گاهی از خودم می پرسم ارزشش را  
دارد؟ کسی در سرم بی وقفه جواب می دهد "دارد!" تمام این تلاش ها،  
اگر به مسیری که می خواهم ختم شود، ارزش دارد...

کفش هایم را در جاکفشی قرار می دهم و مقنعه از سر می کشم...  
تحملش حتی در سرمای زمستان هم سخت است! به محض چرخیدنم  
سمت راهرو، با دیدن ناگهانی مادرم هینی می کشم:

- وای قلبم!

اخم می کند و کوله پشتی سنگینم را از دستم می گیرد:

- علیک سلام! مگه بچه مدرسه ای هستی که هر روز این همه دفتر و

کتاب رو با خودت کول می کنی تا دانشگاه؟

عادت دارد به غر زدن... حتی زمانی که به حد مرگ خسته ام! اما او را  
با تمام اخلاق های عجیبش دوست دارم. زن دلسوزی است... هیچوقت،

هیچ چیز برای خودش نخواسته و همین آزارم می دهد! چرا او باید  
تمام زندگی اش را وقف همسر و فرزندانش کند؟ چرا هیچوقت نباید به

اینکه خودش از زندگی چه می خواهد فکر کند؟

در آن پیراهن بلند گلدار با موهای بلندی که بافته، زیادی خواستنی به  
نظر می رسد. نمی توانم جلوی خودم را برای بوسیدن لب های نرمش  
بگیرم:

- نزدیک امتحاناست خب! بین کلاس ها میرم کتابخونه ی دانشگاه  
درس بخونم...

بوسه ام را پاسخ می دهد و همانطور که سمت اتاق می روم، می پرسد:  
- ناهار خوردی؟

این نگرانی های همیشگی مادرانه اش...  
و زیر لب ادامه می دهد:

- همه زندگی اینم شده درس و دانشگاه...

زخم زبانش را هم پشت بندش می زند! طوری که انگار نشنیده ام،  
دستی در هوا تکان می دهم:

- یه چیزی خوردم تو دانشگاه...

صدای شاکی اش به گوشم می رسد:

- تو هم هی بیرون آت و آشغال بخور! دو روز دیگه همین سوسیس

کالباس هایی که بیرون می خوری، کیست میشه تو رحمت و باید با

شوهرت بیفتی دنبال دوا درمون بلکه دامنتون سبز بشه...

نزدیک اتاق می ایستم و با حرص چشم می بندم... این حرف ها روح و

روانم را می خورد! اینکه در تمام حرف هایش اثری از ازدواج و بچه دار

شدن است... اینکه در حرف هایش اثری از "من" بودن نیست. یعنی

اگر زن و مردی بچه دار نشوند دامانشان سبز نخواهد شد؟

نفس عمیقی می کشم و خوشبختانه آرام می شوم! قبلا زیاد بحث می

کردم اما مدت ها بود که کمتر با او و افکارش وارد بحث می شدم...

سمتمش می چرخم و با حرص لبخند می زنم:

- کی گفته سوسیس کالباس خوردم مادر من؟ بعدشم شوهر و بچه

کجا بود؟ حالا کو تا درس من تموم بشه و برم سر کار...

دست به سینه می ایستد و با اخم نگاهم می کند:

- واسه درس و کار همیشه وقت هست... باید تا سنت بالا نرفته بری سر

خونه زندگیت... وگرنه یهو به خودت میای و می بینی هیچکس در این

خونه رو نمی زنه! مگه میشه دختر حاج هاتف تو خونه بمونه؟

دلم می گیرد... هر وقت که اینطور صحبت می کند، دلم هم می شکند

و هم می گیرد. او معنای زندگی را فقط همین تعبیر می کند... ازدواج،

رسیدگی و خدمت یک طرفه به همسر و بچه دار شدن... و خواسته یا

ناخواسته، این تفکر را به فرزندانش هم تحمیل می کند! به خواهرم فکر

می کنم... به او که هنوز بیست را رد نکرده، همسر مردی شد که نمی

خواست و از خانه رفت. نمی دانم... نمی دانم که آن ازدواج تحمیلی،

عشقی یا حداقل اندک مهر و محبتی به دنبال داشته یا نه...

خسته ام! برای بحث با او، زیادی خسته ام...

- من میرم دوش بگیرم مامان...

تنها یک جمله می گویم و هنوز رو برنگردانده ام که حرفش میخکوبم

می کند:

- بعد حموم یه دستی هم به ابروهات بکش... کت و دامن مجلسیت رو

اتو کردم گذاشتم رو تخت! زود حاضر شو که شب خان عموت اینا

میان.

و رو برمی گرداند که بی اختیار با اضطراب لب می زنم:

- چرا؟

صدایش از آشپزخانه به گوش می رسد. صدایی که می خندد:

- امر خیره! زود حاضر شو مادر...

دنیا روی سرم خراب می شود. دست به دیوار می گیرم و زانوهایم می  
لرزند! نگاه ترسناک خان عمو تیره ی کمرم را می لرزاند... نگاه بی  
احساس پسرش بدتر!

مادرم به دنباله ی سکوتم از آشپزخانه خارج می شود و من، با بغضی از  
سر ناچاری زمزمه می کنم:  
- مامان... من نمی خوام!

در نگاهش دلسوزی است... یک دلسوزی مادرانه! اما چشمانش همزمان  
می خندند انگار... او ته دلش خوشحال است که دخترش قرار است سر  
و سامان بگیرد... و آیا مگر سر و سامان گرفتن فقط به معنای تن دادن  
به ازدواجی ناخواسته است؟

- نگو اینو... خدا قهرش می گیره! جرئت داری زل بزنی تو چشم حاج  
بابات و همینو بگی؟



دست روی نقطه ضعفم می گذارد. بغض بدتر به گلویم چنگ می زند...  
خشمگینم! از عالم و آدم خشمگینم که همیشه مرا از بابا ترسانده اند. از  
خودم خشمگینم که از او می ترسم...

چشمان خیسم را که می بیند، جلو می آید و صورتم را قاب می گیرد:

- تو همچین روزی گریه نکن یسنا... گریه نکن قشنگ مامان... همه

چی خوب پیش میره... خب؟

و در آغوشم می کشد و من چنان لبم را گاز می گیرم که خون می  
افتد. نمی خواهم گریه کنم. نمی خواهم قبول کنم که بالاخره وقتش  
رسیده! وقت اجرای آن رسم خانمان سوز... از درون اما زار می زنم و  
تصویر یک جفت چشم سبز پشت پلکم نقش می بندد...

\*\*\*

(راوی سوم شخص)

دکتر همانطور که به عکس سی تی اسکن نگاه می کرد، دست در جیب  
روپوش سفیدش فرو برد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- رک بهت می‌گم هیراد جان... من مشکوک بودم به تومور مغزی! یا

حداقل عارضه ای که نتیجه ش این سردردهای شدید باشه... ولی

نتیجه بر خلاف تصورم، خوبه! هیچ مشکلی نیست... یا حداقل سی تی

اسکنت هیچ مشکلی رو نشون میده!

مرد جوان با کلافگی لحظه ای چشم روی هم گذاشت. چشمانی که از

شدت سردردش می سوختند! این سومین پزشکی بود که چنین حرفی

می زد...

- من باید چیکار کنم دکتر؟

چشم باز کرد و نگاه خون گرفته اش را در چشمان مرد میانسال

روبرویش دوخت:

- چیکار کنم که از این سردرد لعنتی خلاص بشم؟ چند سال شده!

دکتر پشت میزش قرار گرفت و هیراد با صدای گرفته ای ادامه داد:

- اولش فکر می کردم میگره... چند تا پزشک چنین تشخیصی داده

بودن! ولی نبود... نبود! و من چند ساله دارم دور خودم می چرخم و هر

چند وقت یه بار از درد می میرم و زنده میشم و خودمو می بندم به یه

کوه مسکن... حالا چند وقته که دیگه قوی ترین مسکن هم روم اثر

نداره!

دکتر عینکش را به چشم زد و مشغول تایپ نسخه شد:

- یه سری داروی جدید برات می نویسم. همچنین یه سری آزمایش که

حتما باید انجامشون بدی و نتایجشون رو در اسرع وقت برام بیاری.

هیراد سری تکان داد:

- حتما...

- ممکنه ریشه ی مشکل جسمی نباشه... تا حالا بهش فکر کردی؟

هیراد بی حرف نگاهش کرد. بارها فکر کرده بود! تقریبا مطمئن بود که

آن حجم از فشار کاری چنین مشکلاتی بوجود می آورد... اما تا این

حد؟ تا حدی که بالشت را از درد گاز بگیرد و ناخن های کوتاهش را

چنان کف دستش فشار دهد که خون بیفتد؟

- آره... فشار کاری زیادی دارم! استرس خیلی چیزا رو...

دکتر دست از تایپ کشید:

- داروها رو مصرف کن... آزمایشاتی که گفتم رو هم انجام بده... اما

پیشنهاد می کنم حتما به یه روانشناس مراجعه کنی! ممکنه استرسی

که ازش صحبت می کنی باعث این سردردهای طولانی مدت باشه...

از مطب که خارج شد، خون خودش را می خورد! عادت کرده بود به

اینکه مشکلش شناسایی نشود... اما آن پزشک، اولین کسی بود که

حرف متفاوتی زده بود! تنها کسی که گفته بود شاید ریشه‌ی مشکلش جسمی نباشد... و هیراد تقریباً مطمئن بود که همینطور است! که مشکلش جسمی نیست... هر چند نمی‌خواست باور کند. نمی‌خواست از موضع خودش پایین بیاید!

در ماشین را باز کرد و سوار شد. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید... نگاهی به چشمانش در آینه انداخت. چشمانی که مثل دو سنگ سبز زمرد اما غوطه‌ور در خون بود! صدای زنگ موبایل بدتر روی اعصابش رفت. خواست تماس را ریجکت کند که با دیدن شماره‌ی پدرش پشیمان شد.

- بله بابا؟

صدای سرد پدرش در گوشش پیچید:

- کجایی؟

از ضعفی که مقابل او داشت متنفر بود:

- از سر ساختمون برمی گردم...

- زودتر بیا خونه. سر شب باید خونه عموت باشیم. منتظرمون. سر راه

گل و شیرینی هم بگیر! یه چیزی در شان خانواده ما... انگشتر خریدی

دیگه؟

هنوز نخریده بود... تا لحظه ی آخر امید داشت که پدرش از خر شیطان

پایین بیاید و نیامده بود...

- خریدم...

- خوبه.

تماس قطع شد و دست هیراد به دور فرمان مشت... با این حالش

مجبور بود دنبال خرید انگشتر هم برود! آن هم برای دختری که تا به

حال سر جمع ده جمله جدی با هم صحبت نکرده بودند. ماشین را

روشن کرد و با تصور یک جفت چشم سبز در آن صورت ظریف بی  
گناه، از میان دندان هایش با حرص گفت:

- فقط تو رو کم داشتیم!

\*\*\*

(راوی اول شخص، یسنا)

با کت و دامن کرم رنگ روبروی آینه می ایستم و تلاش هایم برای  
اشک نریختن، به سنگین تر شدن بغضم ختم می شود. آرایش کمی که  
دارم، با اشک ریختن خراب خواهد شد... زمانی برای تمدید آرایشم  
ندارم! پس تنها مثل تمام زمان هایی که وانمود می کردم سالم خوب  
است، لبخند می زنم و خیره به چشمان خودم در آینه زمزمه می کنم:  
- خوب پیش میره... همه چی خوب پیش میره!

و خوب از نظر من، یعنی که این وصلت صورت نگیرد... می دانم که  
هیراد هم چنان تمایلی به من ندارد! البته امیدوارم... پسرعموی از دماغ  
فیل افتاده ام تا به حال کوچک ترین چراغ سبزی به من نشان نداده... و  
امیدوارم که با من برای تمام کردن همه چیز قبل از شروع شدنش  
همکاری کند!

در اتاقم بی مقدمه باز می شود و مادرم را در چارچوب در می بینم...

- حاضری که... چرا نمیای بیرون؟

دلم از قبل گرفته... حالا بدتر می گیرد! مگر نباید حداقل دو سه کلمه

ای تحسینم کند؟ مثلاً قرار است عروس شوم... عروسی که هیچ

اختیاری از خودش ندارد!

- داشتم می اومدم...

نگاهی به شال روی سرم می اندازد:



- این شالت و هم یه کم بکش جلوتر... بابات خوشش نمیاد!

دست سمت شالم می برم و با حرص جلوتر می کشمش... آیا کسی به

این فکر می کند که خود من چه چیزی دوست دارم؟

بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج می شود و من با هر دو دستم

چشمانم را باد می زنم:

- گریه نکن... گریه نکن... هیچی نمیشه!

و نفس عمیقی می کشم و از اتاق بیرون می روم. با دیدن پدرم روی

یکی از مبل های تک نفره ی طرح سلطنتی، آرام می گویم:

- سلام بابا...

کتابی که در دستش است را کنارش می گذارد و لبخند می زند:

- بیا بابا جان...

و به کنارش اشاره می کند که بنشینم. مادرم همیشه مرا از او ترسانده...

اما او مهرش را به ته تغاری اش حداقل بیشتر از فرزندانش ابراز می

کند. کنارش می نشینم و او پیشانی ام را می بوسد:

- امشب شب مهمی تو زندگیتته! برایش آماده ای؟

به سختی جلوی خودم را می گیرم که تلخند نزنم. اگر بگویم آماده

نیستم، همه چیز را کنسل خواهد کرد؟ آن ها خودشان بریدند و

دوختند و آخر سر، تن من کردند!

- بله بابا...

لبخندی پدرانم می زند و دست روی دستم می گذارد:

- هیراد پسر خوبیه! سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده... نون حلال

خورده!

و من به این فکر می کنم که یعنی هر کس سر سفره ی پدر و مادر  
بزرگ نشده، آدم خوبی نیست؟ با چه قیاسی همه را به یک شکل  
قضاوت می کنند؟ چه آدم هایی که سر سفره ی پدر و مادر بزرگ  
شدند و خون دیگران را در شیشه کردند...

- درسته...

زیر لب جواب می دهم و بابا ادامه می دهد:

- شما از بچگی نشون کرده ی هم بودید! همه تو این خاندان می  
دونستن که شما وقتی بزرگ شدید قراره شریک زندگی هم باشید. چی  
از این بهتر که با کسی ازدواج کنی که از همه چیزش مطمئنی.  
من عادت دارم که همه چیز را زیر سوال ببرم! از بچگی همینطور  
بودم... حرف بدون منطق را حداقل در ذهنم نمی پذیرفتم. من از چه

چیز هیراد مطمئنم؟ ما در گذشته کی هم صحبتِ هم شده ایم؟ نشان؟

مگر عهد حجر است؟ پس عشق و تمایل دو طرف کجاست؟

- حق... با شماست!

او و برادرش مثل هم اند... بابا کمی منعطف تر! ولی هر دو اگر تصمیمی

بگیرند، تقریباً هیچ احتمالی وجود ندارد که کسی بتواند منصرفشان

کند!

بابا نگاهی به ساعت مچی قدیمی اما گران قیمتش می اندازد:

- چیزی نمونده تا برس... برو چند تا چایی دیش مثل اون چایی هایی

که هر شب برام میاری و خستگیم در میره درست کن تا مهمونا ببینن

دخترم چقدر هنرمنده!

تمایلی ندارم اما بلند می شوم:

- چشم بابا...

و سمت آشپزخانه می روم و در همان حین زنگ خانه به صدا در می آید. چیزی طول نمی کشد که سلین، دختر خواهرم از پاهایم آویزان می شود:

- خاله... داری عروس میشی؟

سه سال بیشتر ندارد... آنقدر ریزنقش و خوردنی است که دلم می خواهد میان بازوهایم حلش کنم! کمی خم می شوم و بغلش می کنم:

- قربون زبونت برم جوجه... مامان یلدا کجاست؟

به بیرون آشپزخانه اشاره می کند و چیزی طول نمی کشد که یلدا وارد آشپزخانه می شود:

- تو هنوز چایی نریختی؟

اخم می کنم:

- سلام عرض شد! چه عجله ای؟

سلین از گردنم آویزان می شود و یلدا شخصا سراغ گاز می رود:

- بله دیگه... تا حالا تو زندگیت کار خونه نکردی که الان اینو میگی

دیگه! برو کنار خودم درست می کنم...

خداخواسته کنار می روم... از جمله ی اولش حرصم می گیرد! اما جمله

ی دومش آب روی آتش است. ترجیح می دهم برای کسی که قرار

است به زور به من غالب شود هیچ قدمی برندارم. من در این ساعت

باید درس می خواندم و حالا وضعیتم زیادی خنده دار به نظر می رسد.

سلین از آغوشم پایین می آید و از آشپزخانه بیرون می دود و یلدا

نفسش را صدادار بیرون می فرستد:

- والا خوبه! آقا یاشار اون سر دنیا واسه خودش خوشه... انگار نه انگار

که خواهرش این سر دنیا داره عروس میشه.

دست به سینه به کانتتر تکیه می دهم:

- فعلا هیچی قطعی نیست...

زیر گاز را کم می کند و سمتم می چرخد:

- یعنی چی که قطعی نیست؟ شما از بچگی نشون کرده ی هم بودید!

به سختی خودم را کنترل می کنم که صدایم بالا نرود:

- بابا لعنت به این نشون و کوفت و زهرمار... تو دیگه چرا یلدا؟ تو که

اول جوونیته چرا باید چنین تفکری داشته باشی؟

لحظه ای بی حرف نگاهم می کند. انگار که دارد کلمات را در ذهنش

مرتب می کند...

- تو زیادی دلت خوشه یسنا خانوم! تو خانواده ی ما، تنها گزینه ای که

وجود داره ازدواج سنتیه... عشق و عاشقی نداریم! نمی تونیم تغییرش

بدیم... نمی تونی!

قدمی سمتش برمی دارم و روبرویش می ایستم:

- تا کی؟ تا کی این رسم مسخره باید ادامه پیدا کنه؟ تو خودت دلت

نمی خواست با کسی که دوشش داری ازدواج کنی؟

چهره اش در هم می رود... و بلافاصله می فهمم که سوال خوبی را

نپرسیده ام! یلدا قبل از ازدواجش یک نفر را دوست داشت... اما آنقدر از

واکنش خانواده می ترسید که جز من برای کسی مطرحش نکرد و به

اولین خواستگاری که بابا برایش مناسب دید جواب مثبت داد. به پسر

یکی از حجره دارهای معروف بازار...

- من از زندگیم راضی ام! تو نمی خواد به این فکر کنی که من چی دلم

می خواست...

صدایش گرفته به نظر می رسد... همان لحظه صدای زنگ بلند می شود

و یلدا تک سرفه ای می زند تا صدا صاف کند:



- اومدن... چایی تقریبا حاضره. چند دقیقه دیگه بریز تا هر وقت بابا

صدات زد بیاری واسه مهمونا... من برم استقبال.

و منتظر هیچ حرفی نمی ماند و از آشپزخانه خارج می شود. با پشیمانی

پا به زمین می کوبم و زیر لب خودم را سرزش می کنم:

- این چی بود که گفتی آخه؟ دهنه چفت و بست نداره یسنا...

صدای خوش و بش خانواده ی عمو با خانواده ام به گوش می رسد.

یواشکی از کنار آشپزخانه نگاه می کنم... خان عمو، دخترعمویم هدیه

به همراه همسر و پسر کوچکش که همسن سلین است، وارد خانه می

شوند و آخر از همه... هیراد! در آن کت و شلوار مشکی خوش دوخت و

جلیقه و کراوات به همان رنگ، مثل همیشه اتو کشیده و جذاب به نظر

می رسد. موهای پرپشتش را رو به بالا شانه کرده و رسمی به نظر می

رسد. دسته گل و شیرینی را به مادرم می دهد و مصنوعی بودن لبخند

کمرنگش دلم را می زند! آدم کنار این مرد پیر می شود بس که خودش  
را می گیرد...

لحظه ای قبل از اینکه در را ببندد، نگاهش به من می افتد و من بی  
صدا هینی می کشم. برای فرار دیر است... اما خونسردانه چند لحظه  
نگاهم می کند و بعد، نگاه می گیرد و می رود.

با حرص سمت گاز می روم تا چایی بریزم. زیر لب با خودم زمزمه می  
کنم:

- آره... این همون زندگی ایه که می خوای! این همون زندگی عاشقانه  
ست که آرزوش و داشتی...

و نمی فهمم چطور قطره اشکی از چشمانم فرار می کند. زیر لب  
"لعنت"ی می گویم و سریع سمت آینه ی کوچک آشپزخانه می  
چرخم. خوشبختانه ریلمم نریخته...

- لعنت بهت!

لعنت دوم را نمی دانم خطاب به چه کسی می گویم. او یا خودم؟  
چایی می ریزم و ناخودآگاه به مکالمه شان گوش می دهم. از قیمت  
فرش حرف می زنند، از قیمت حجره هایی که گران شده، از قیمت  
سرسام آور مصالح ساختمان و آب و هوا... حالم به هم می خورد! چنان  
همه چیز برایشان عادی است که انگار نه انگار پای زندگی و یک عمر  
دو جوان در میان است.

- یسنا، بابا جان... چایی ها رو بیار!

صدای بابا را که می شنوم، دستانم خفیف شروع به لرزیدن می کنند.  
نفس عمیقی می کشم تا بر خودم مسلط شوم و بعد، سینی را بلند می  
کنم. از چایی و قهوه بردن متنفرم! ترس از سوختن از بچگی در وجودم  
مانده...

پا به هال می گذارم و نگاهی کوتاه به همه می اندازم. به جز مادرم، هیچکس نمی خندد! عمو با همان چهره ی خشک و جدی به من خیره شده و هیراد، زیادی خونسرد به نظر می رسد... از اولین نفر شروع می کنم. از پدرم... اما اشاره می کند که اول چای را به عمو تعارف کنم... و من به سختی جلوی جیغ کشیدنم را می گیرم! در حالی که درونم آشوب است، با لبخند کمرنگی به چهره سمت عمو می روم و کمی خم می شوم:

- بفرمایید.

نگاه سبز نافذش را به چشمانم می دوزد:

- ممنون دخترم...

همیشه از او می ترسیدم... نمی دانم چرا! اما هیچوقت هیچ حس مثبتی به او نداشتم... لرزش دستم شدت می گیرد. آنقدری که لیوان ها در

سینی می لرزند... بی اینکه به چشمان هیراد نگاه کنم، سمتش خم می شوم:

- بفرمایید...

و همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد! سینی به سمتش کج می شود و لیوان ها همه به یک طرف سرازیر می شوند و درست همزمان با جیغ خفیفم و لحظه ای قبل از اینکه او و خودم را ناخواسته بسوزانم، دستان قدرتمندش لبه ی سینی حلقه می شوند و از فاجعه جلوگیری می کند... ضربان قلبم به هزار رسیده انگار! از خجالت می خواهم آب شوم... چشمانم پر می شوند و یلدا سریع بلند می شود:

- یسنا...

نگاه من اما در نگاهش قفل است... چشمانش هم‌رنگ عموست... اما کمی روشن تر! هم‌رنگ چشمان من... هم‌رنگ چشمان پدرم! چشمانی

که کاسه ی خون اند انگار... رگه های سرخشان آنقدر زیاد است که می

ترسم! هنوز سینی را نگه داشته... میان آن بلبشو، آرام لب می زند:

- این کارا قدیمی شده دختر خانوم!

لحنش چیزی میان جدیت و یک تمسخرِ ریز است. او فکر می کند که

من از عمد می خواستم چای را رویش بریزم؟ یلدا که به دادمان می

رسد و سینی چای را می گیرد، هیراد بالاخره دست از نگاه کردن به

چشمانم می کشد... مردک بی نزاکت!

- من دوباره چایی میارم.

صدای یلداست که خطاب به جمع حرف می زند. آرام خطاب به من می

گوید:

- تو بشین...

و سمت آشپزخانه می رود. دستانم هنوز می لرزند... در حالی که سعی می کنم با هیچکس چشم در چشم نشوم، روی مبلی می نشینم و بابا می پرسد:

- خوبی یسنا جان؟

آرام سر تکان می دهم:

- خوبم بابا...

صدایم انگار از ته چاه می آید. بابا رو به هیراد می کند:

- طوریت نشد که پسرم؟

هیراد همان لبخند مصنوعی اش را تحویل پدرم می دهد:

- خوبم عمو...

هدیه نگاهی از بالا تا پایین به من می اندازد. کنار شوهرش نشسته و به سختی در تلاش است که پسرکش را کنار خودش روی مبل نگه دارد تا

با سلین بازی نکند. جو آنقدر سنگین است که مادرم به زور تک خنده  
ای می کند و می گوید:

- بچه م یه کم خسته ست... تا عصر دانشگاه بوده! نمره اول  
دانشگاهشونه ماشالله...

نظرات من و مادرم زیاد با هم متفاوت است... اما این حرفش به دلم می  
نشیند! هر چند خوب می دانم که همین را هم برای عوض شدن جو و  
کمرنگ کردن خطایم گفته.

هدیه پا روی پا می اندازد و لبخندی می زند که از صد ناسزا بدتر است:  
- حتی روز خواستگاری هم از دانشگاه دل نکندی یسنا؟

خدایا این خانواده یک عضو نرمال ندارد؟ نمی توانم جوابش را ندهم:

- اتفاقا من خودم تازه عصر فهمیدم که امشب خواستگاریه هدیه جان!



چهره اش جمع می شود... بابا اخم می کند و مامان زیر لب هشدار می

دهد:

- یسنا!

اما من راضی ام... حداقل تا این حد باید می گفتم که دلم خنک شود!

هدیه با اخم سر جایش می نشیند و عمو بالاخره سر اصل مطلب می

رود:

- سراغ حاشیه نریم... همه مون می دونیم که چرا امشب دور هم جمع

شدیم!

تمام نگاه ها به خان عمو دوخته می شود...

- همونطور که همه می دونیم، این دو تا جوون از بچگی نشون کرده ی

همن!

حالم دیگر از کلمه ی نشان به هم می خورد... چند جوان به حکم  
همین کلمه بدبخت شدند؟

- و ما امشب اینجا هستیم که یسنا رو واسه پسرمون هیراد خواستگاری  
کنیم!

جمع چند لحظه در سکوت فرو می رود. قلبم چنان تند می زند که می  
خواهم بمیرم... بابا اولین نفر لب باز می کند:

- من و مادرش که موافقیم... چه کسی بهتر و آقتر از هیراد واسه یسنا؟  
منتظر می مانم... منتظر می مانم که نظرم را بپرسند. که یک نفر بپرسد  
"نظر یسنا چیست؟" اما نهایت لطف و روشن فکری شان، می شود  
حرف عمو که می گوید:

- اگه موافق باشید، یسنا و هیراد چند دقیقه ای تنها صحبت کنن...  
پدرم سر تکان می دهد و مادرم سریع استقبال می کند:

- حتما!

و رو به من می گوید:

- یسنا، هیراد جان رو به اتاقت راهنمایی کن.

من بلند می شوم و با حرص لبخند کمرنگی می زنم:

- حتما...

هیراد بالاخره افتخار می دهد که بلند شود. دکمه ی وسطی کتش را می بندد و من جلوتر سمت اتاقم راه می افتم. در اتاق را باز می گذارم و لامپ را روشن می کنم:

- بفرمایید...

نگاهی به اتاق نسبتا مرتبم می اندازد و داخل می شود. سمت مبل تک نفره ای که روی تخت است راهنمایی اش می کنم و او بی حرف می نشیند. روبرویش لبه ی تخت می نشینم و در حالی که از جو سنگین

بیرون اتاق نفسم گرفته، کمی شالم را شل می کنم و او همچنان ساکت  
نشسته و نگاهم می کند. سکوتش روی اعصابم خط می اندازد:

- شما حرفی ندارید؟

دکمه ی کتش را باز می کند... پا روی پا می اندازد و همان لبخند  
اعصاب خرد کنش را تحویل می دهد:

- حرفی نیست... تصمیمات از قبل گرفته شده!

کورسوی امید ته دلم رو به خاموشی می رود:

- یعنی شما موافقید؟

کمی به جلو خم می شود:

- مگه مهمه؟

آخ لعنت به این خونسردیِ اعصاب خرد کن... رسمی بودن را کنار می  
گذارم:

- مهم نیست؟ واقعا مهم نیست که به زور با یکی ازدواج کنی که نمی

خوایش؟

- کی گفته نمی خوام؟

سوال بی مقدمه اش دهانم را برای چند لحظه می بندد. طول می کشد

تا با شک بپرسم:

- می خوای؟

شانه ای بالا می اندازد:

- من مشکلی ندارم... اما انگار تو زیاد راضی نیستی!

و امید... مرگ امید چیز وحشتناکی است!

- من می خوام درس بخونم! می خوام با یکی ازدواج کنم که دوستش

دارم... نمی خوام درگیر یه ازدواج از پیش تعیین شده بشم. مطمئنم تو

هم نمی خوامی به زور با دختری ازدواج کنی که هیچ حسی بهش  
نداری...

تقلا می کنم بلکه حرفم را تایید کند. بلکه بگوید او هم چنین ازدواجی  
را نمی خواهد... اما حرفش سطل آب سردی روی سرم خالی می کند:  
- بین دختر عمو... دیر یا زود این اتفاق می افتاد! حتی اگه ما هم بگیریم  
نه، خانواده ها فشار میارن... خودتم خوب می دونی! ترجیح میدم رو  
حرف بابام حرف نزنم تا اینکه بخوام الکی تقلا کنم...

دستانم با تمام قدرت مشت می شود. از لرزش صدایم متنفرم:

- من دوست ندارم! حرف یه عمر زندگیه...

نگاهش به دست مشت شده ام می افتد و بعد، در چشمانم قفل می

شود:

- من قرار نیست اذیتت کنم... می خوام درس بخونی؟ بخون! از جانب  
من آزاری بهت نمی رسه... اما منو با بابام درنداز! این تنها چیزیه که  
ازت می خوام...

و بلند می شود و خیره به چشمان ندارم از خشم و حرص و ناامیدی،  
خونسرد می گوید:

- سرم درد می کنه... اگه حرفی نداری، بریم بیرون...

پس رگه های سرخ چشمانش از سردرد است؟ کاش می توانستم دست  
بندازم و همان چشم ها را از کاسه دریاورم! اما تنها بلند می شوم و  
روبرویش می ایستم. از بغض آمیخته با خشمی که در صدایم است،  
متنفرم...

- همین؟ واسه تو انقدر آسونه؟

قدمی نزدیک می شود و سینه به سینه ام می ایستد. قدم متوسط

است... اما قد او، بیشتر از یک سر و گردن از من بلندتر!

- هیچوقت هیچی واسه من آسون نبوده... فقط از جنگیدن خسته شدم!

و بی اینکه منتظر حرفی از من باشد، سمت در خروج می رود. می داند

که دنبالش خواهم رفت... می داند که چاره ای ندارم! به زور جلوی

ریزش اشک هایم را می گیرم... لعنت به این اجبار! لعنت به این اجبار

لعنتی... پشت سرش از اتاق خارج می شوم و شانه به شانه ی هم به

حال می رویم. بوی عطر تلخ و سردش به بینی ام می خورد... توجه

خانواده ها به ما جلب می شود. پدرم با لبخند می پرسد:

- خب... صحبت کردید؟

نگاه همه به دهانمان دوخته می شود و ما هر دو سکوت می کنیم... و

آن ها سکوت را نشانه ی رضایت می بینند و عمو تیر خلاص را می زند:



- مبارکه!

مامان کل می کشد و من هر لحظه از درون می میرم... در آغوش افراد  
مختلف فرو می روم و حتی جان ندارم که کلمه ای در جواب تبریک  
هایشان حرف بزنم. تلاش برای گریه نکردن، از جان کندن سخت تر  
است...

عمو به هدیه اشاره می کند و هدیه جعبه ی انگشتری از کیفش درمی  
آورد و روی میز می گذارد. عمو رو به جمع می گوید:

- اگه موافق باشید، یه صیغه محرمیت بینشون می خونم تا زمانی که

تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنیم!

پدرم با لبخند موافقت می کند:

- خیلی هم عالی...

و کمتر از دو دقیقه بعد، من و هیراد کنار هم روی مبلی تک نفره  
نشسته ایم و عمو صیغه می خواند. حالت تهوع دارم... حالِ مرگ! عمو  
منتظر جوابم می ماند. مامان چشم غره می رود... و من، سند مرگم را  
امضا می کنم انگار وقتی که می گویم:

- قبلت...

زن ها دوباره کل می کشند و هیراد جعبه ی انگشتر را برمی دارد. بلند  
می شویم و او برای اولین بار دست چپم را میان دستش می گیرد و  
انگشتر طلا را با آن نگین الماس ظریف و گران قیمتش در انگشت  
حلقه ام می اندازد. صدای عمو، در گوشم مثل ناقوس مرگ می شود...

- امیدوارم به پای هم پیر بشید و خوشبخت!

و خوشبختی چیست؟ مرگِ آرزوها؟ من مرگِ آرزوهایم را به چشم  
دیدم و آن ها، خندیدند... مرد کنارم تنها بی حرف ایستاد و مردنم را

تماشا کرد! چه خوش خیال بودی یسنا... از او آبی برایت گرم نشد! او  
پسر خوبِ پدرش بودن را با آرزوهای تو عوض نخواهد کرد...

\*\*\*

رمان او چند نفر است به نویسندگی هاله بختیار جزء رمان های  
اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل  
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.  
نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و  
شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.